

# دیالکتیک نقد و پراکسیس

رضا یونسی

تصویر روی جلد: کارل مارکس - ولادیمیر ایلیچ لنین

# دیالکتیک نقد و پراکسیس

رضا یونسی

دی ماه ۱۴۰۲



چون در این نوشتار از مفهوم دیالکتیک مکرراً استفاده می‌شود، ضروری به نظر می‌رسد به‌طور اجمال به این مفهوم پرداخته شود.

البته هدف این مقدمه کوتاه، تبارشناسی و سابقه تاریخی مفهوم دیالکتیک در بین روشنفکران و فلاسفه به‌طور عام نیست. بلکه دیالکتیکی مد نظر است، که مارکس از آن در همه عرصه‌های نظری خودش بهره برده است.

به‌طور کلی اگر دیالکتیک یک «کلیت»، «متعارض» و «متغیر» باشد به‌گفتاری از مارکس در پی‌گفتار ویراست دوم آلمانی «کاپیتال» در این مورد توجه کنیم: «دیالکتیک، هر شکل تکوین‌یافته تاریخی را، سیال، در حال حرکت تلقی می‌کند و از این رو، جنبه گذرای آن را نیز درک می‌کند و چون در ذات خود انتقادی و انقلابی است اجازه نمی‌دهد هیچ‌چیز آن را تحت تاثیر قرار دهد.»

هگل در «منطق» افزوده‌های بند ۸۱ و ۸۲ اشاره می‌کند که: «هر آنچه کرانمند است، به جای آنکه ثابت و نهایی باشد، متغیر و گذراست.»

شاید بهتر باشد مفهوم دیالکتیک، از نظر مارکس را این‌گونه خلاصه و تعریف کنیم که: همانا دیالکتیک «نفی آگاهانه» است که به این ترتیب، نقش «سوژه» در آن به‌طور مشخص، عیان و برجسته می‌شود، که تفاوتی بنیادی با «دیالکتیک طبیعت» که «انگلس» مبلغ آن بود ایجاد می‌کند.

مارکس: «دیالکتیک همانا مرگ است اما هم‌هنگام حامل سرزندگی است.»

## مفهوم نقد و تفکر انتقادی

پایه و اساس تئوری مارکس، نقد است. نقد اقتصاد سیاسی، نقد فلسفه، نقد بت‌وارگی کالایی و نقد ایدئولوژی.

آنچه نقد مارکس را از دیگران متمایز می‌کند پیوند تئوری با پراکسیس و نقش آگاهانه سوژه است. مارکس اشاره می‌کند: «ذهنیت تئوریک، به محضی که در خود به آزادی می‌رسد، به سوی فعالیت عملی رو می‌آورد و با ترک امپراتوری مبهم «آمنتئوس» به مثابه اراده، علیه واقعیت جهان بیرونی، چرخش می‌کند، اما خود پراتیک فلسفی، تئوریک است، این نقد است که هستی فردی را با ذات و واقعیت مشخص را با ایده می‌سنجد.»

یکی از سنت‌های فکری، "تفکر انتقادی"، در مکتب "فرانکفورت" متجلی می‌شود (بدون بحث پیرامون تایید یا رد نظرات اندیشمندان این حوزه)، اولویت مفهوم اصلی لوکاچ، "آگاهی طبقاتی" است. مفهوم "آگاهی طبقاتی" دست‌کم، در نظام سرمایه‌داری، مستلزم "آگاهی کاذب" فرد، از شرایط طبقاتی و اجتماعی-تاریخی، ماهیت نظام سرمایه‌داری است. آگاهی کاذب یعنی توهمی که در ذات واقعیت به طور وارونه نهفته است؛ هرچند "سوژه" گنجایش پرورش آگاهی طبقاتی را در بطن پراکسیس انقلابی و محو آگاهی کاذب و از خودبیگانگی به منظور تغییر شرایط موجود، از متن کار از خودبیگانگی را داراست.

نقد بر آگاهی کاذب قرار است، بینشی را برملا کند که اساساً از دل مناسبات اقتصادی موجود و از وارونگی ابژه پدید می‌آید. شناخت از سرشت این وارونگی کار نقد است.

"هورکهایمر" و "آدورنو" در ادامه‌ی فعالیت تئوریک خود، با تکیه بر نظرات "ماکس وبر" به این عقیده رسیدند که "عقلانی شدن" به مراتب بیش از خود نظام سرمایه‌داری منبع سرکوب انسان‌هاست. آنان در این رابطه با تاکید بر رشد تکنولوژی و ابزار سرکوب ناشی از به خدمت گرفتن عقل، به این نتیجه رسیدند که "عقل" در روند گسترش و تکامل خود، هر روز بیش‌ازپیش ماهیت آزادی‌خواهانه و کار ویژه "رهایی‌بخش" خود را از دست داده و به صورت ابزار سرکوب در خدمت منافع طبقات استثمارگر موجود درآمده است و در نهایت، تن به یک عمل خودکرده داده است. در نهایت، "تفکر انتقادی" تنها به توصیف و نقد شرایط موجود نمی‌پردازد (نقد منفی یا سلبی)، بلکه معطوف به تغییر شرایط موجود نیز هست (نقد مثبت).

به هر صورت، دیالکتیک شالوده‌ی نظریه انتقادی را می‌سازد و آن را از پوزیتیویسم مجزا می‌کند.

می‌دانیم در تجربه‌گرایی، اصل بر تجربه و مشاهده است. اما اندیشه دیالکتیکی معتقد است که بدون داشتن یک نگرش "کلی"، انسان قادر به درک پدیده‌های اجتماعی نخواهد بود. چرا که فلسفه، ایدئولوژی و دین، واقعیت را رازآمیز می‌کند.

جامعه انسانی، یک کلیت اجتماعی است، به ویژه در نظام سرمایه‌داری، دارای یک ماهیت (نوع مالکیت، قانون ارزش، کار مزدی) و فراساختارهای حقوقی، فرهنگی، باورها و کلیه ظواهر واقعی (ایدئولوژی، فلسفه، دین) است که این کلیت، نظام سرمایه‌داری را به عنوان یک رابطه اجتماعی درمی‌آورد.

نقطه عزیمت تحلیل و نقد، همین "کلیت" یا همان نقد "درون‌ذاتی" است، که این نقد درون‌ذاتی، هم‌هنگام باید به ریشه‌های تاریخی، فرهنگی، دینی و ایدئولوژیک آن بپردازد و

هم حرکت "واقعی" سرمایه را در این "شکل" فرهنگی و تاریخی خاص، مورد بررسی قرار دهد.

دیالکتیک نقد و پراکسیس، تاکید بر این جامعیت اجتماعی است، به این معنا که رابطه متقابل "ماهیت" و "شکل" را همواره مورد توجه قرار می‌دهد؛ به عبارتی، نقد نزد مارکس، همانا نقد درون‌ذاتی است. آگاهی انتقادی، نقد انتزاع پیکریافته یک کلیت است. یعنی نقد، امر سیاسی و نقد ایدئولوژی‌هایی است که بازتولیدکننده هم‌اند.

مارکس در نقد فلسفه حقوق هگل اشاره می‌کند: «نقادی مبتذل، در همه جا تضاد پیدا می‌کند. اما نقدی که آغشته به ضد خودش باشد، دگماتیک باقی می‌ماند. نقد فلسفی حقیقی وضعیت فعلی، نه فقط وجود تضاد را نشان می‌دهد، بلکه آن را توضیح می‌دهد. ضرورت و ذات آن را درک می‌کند، در همه جا تعینات مفهوم مطلق را تجویز نمی‌کند، بلکه به منطق مناسب خود ابژه‌ها پی می‌برد»

آگاهی انتقادی، یک ایدئولوژی کنار سایر ایدئولوژی‌ها نیست، بلکه یک تئوری است در نقد همین ایدئولوژی‌ها؛ به عبارتی سرشت و هویت خود را دقیقاً از نقد یک کلیت کسب می‌کند. اهمیت تئوری انتقادی و انقلابی مارکس در دیالکتیک نقد و پراکسیس است، به همین دلیل است که مارکس فلسفه هگل را «غیرانتقادی و غیرانقلابی» می‌خواند. تئوری انتقادی، امری "سلبی" است که به امری "ایجابی" معطوف می‌شود. هدف ایدئولوژی‌ها (آگاهی کاذب) استمرار و بقای شیوه‌ای از تولید و بازتولید زندگی اجتماعی است که در نهایت به استثمار انسان از انسان منجر می‌شود. نقش راستین و حقیقی روشنفکر، به عنوان سوژه نقد، کشف و آشکار کردن "تناقض‌ها" است، که واقعیت در شکلی از ایدئولوژی‌ها مفصل‌بندی می‌شود و تحت تاثیر آن، در سپهر عمل یا پراکسیس اختلال ایجاد می‌شود

تاثیر متقابل پراکسیس و نقد، به تکامل و اعتلای سوژه واقعی واکنش می‌کند -از اینجا به بعد، نقد را به همان مفهوم تئوری انتقادی انقلابی مارکس به کار می‌بریم- یعنی پیوند بین تئوری و پراتیک را از طریق پراکسیس به عنوان یک فعالیت انتقادی-عملی درک می‌کنیم. گسست بین نقد و پراکسیس، ریشه انفعال سوژه است.

مارکس، دیالکتیک نقد و پراکسیس در یک جنبش انقلابی را به هم پیوند می‌زند: «تقارن تغییر وضعیت و فعالیت انسانی یا خود-تغییری را فقط می‌توان به صورت یک فعالیت انقلابی در نظر گرفت و معقولانه فهمید.»

نقطه عزیمت نقد، حرکت واقعی جامعه سرمایه‌دار است. به عبارتی دیالکتیک بین آنها در نهایت، هم نقد و هم پراکسیس را متحول می‌کند. دگرگونی واقعیت اجتماعی، در خود واقعیت نهفته است. پس نقد، انسجام تئوری و پراکسیس در پرتو جهت‌گیری‌های عملی، سیاسی و نظری است

مارکس در تز سوم درباره فویرباخ تاکید می‌کند که: «سوژه تاریخی، در عمل انقلابی، در کنش جمعی "رهایی بخش" است که هم شرایط مادی، هم آگاهی‌اش را و در نتیجه خودش را دگرگون می‌کند»

دیالکتیک نقد و پراکسیس، در گذشتن از تقابل تجریدی بین اندیشه و عمل، بین تئوری و پراتیک است. به عبارتی این دیالکتیک به وحدت‌گرایی دقیقی گرایش دارد که در متن یک حرکت فکری، یک علم انتقادی، با پراکسیس پیوند می‌خورد. تنها پیوند دیالکتیکی نقد و پراکسیس است که از تفسیر واقعیت به نقد و تغییر واقعیت موجود می‌رسد. تئوری انتقادی، صرفاً یک علم تفسیر واقعیت اجتماعی نیست، بلکه در پروسه خودآگاهی سوژه، واقعیت نوینی نیز می‌آفریند. به همین دلیل نقد از هر تفسیری صرفاً ابژکتیو دوری می‌جوید. درست است که واقعیت، شالوده طبقه را پی می‌افکند، اما رهایی تاریخی بشر، بدون کسب خودآگاهی که محصول نقد و پراکسیس است امری محال خواهد بود

تئوری انتقادی-انقلابی مارکس، انسجام بین تحلیل واقعیت و نقد آن است. به این دلیل واقعیت را نقد می‌کند تا بتواند از طریق "سوژه انقلابی" آن را تغییر دهد. این تئوری مبانی نظری و فلسفه پراکسیس است و همچنین، ابزاری برای شناخت شکست‌ها، منفعل ماندن‌ها و به‌بیراهه‌رفتن‌ها نیز هست

مارکس، در نامه‌ای به "روگه" در رابطه با وظیفه ما می‌نویسد: «آگاه ساختن جهان، از آگاهی خویش و توضیح دادن معنای کارهایی که انجام می‌دهد.»

دیالکتیک نقد و پراکسیس است که سرشت انقلابی پرولتاریا را عیان می‌سازد. با شروع از اندیشه انتقادی، در مورد واقعیت، کنشی دگرگون‌ساز پایه‌گذاری می‌شود که می‌تواند به احتمالی، به خودرهایی طبقه کارگر منجر شود.

مارکس اشاره می‌کند: «کنش عملی فلسفه، خود خصلتی تئوریک دارد. این کنش، تبیینی بر نقدی است که هر هستی فردی را، با جوهر آن و هر واقعیت خاص را، با ایده می‌سنجد.»

مارکس به روگه می‌نویسد: «به هر حال، آنچه مزیت گرایش نوین محسوب می‌شود، این است که ما نمی‌خواهیم جهان را جزم‌گرایانه، پیش‌بینی کنیم، بلکه می‌خواهیم دنیایی نو را از طریق نقد جهان کهنه، بنا کنیم.» و یا اشاره می‌کند: «کل اصل سوسیالیستی به نوبه خود، تنها آن جنبه‌ای است، که به واقعیت انسان حقوقی مربوط می‌شود. ما باید به جنبه دیگری نیز پردازیم، به هستی‌تئوریک انسان، در نتیجه دین، علم و غیره را موضوع نقد خود قرار دهیم»

قابل ذکر است که نقد، صرفاً امری‌تئوریک نیست، بلکه تجزیه و تحلیل امر واقعی را در نظر دارد. نقد و دیالکتیک آن با پراکسیس، تباری مدرن دارد، چرا که از فلسفه فراروی می‌کند، انتقادی و انقلابی و به ویژه ماتریالیستی است.

همه سنت‌تئوریک و پراکسیس سیاسی مارکس، فلسفه، معرفت‌شناسی، جامعه‌شناسی، اقتصاد، و فعالیت عملی‌اش در بین کارگران، تأکیدی بر پیوستگی و رابطه متقابل نقد و پراکسیس دارد. سوژه نقاد یک کنش‌گر سیاسی است؛ به عبارتی، پراکسیس همان کاربست‌تئوری است.

گسست بین تئوری و پراکسیس می‌تواند حداقل دو خروجی متمایز در امر سیاسی داشته باشد: «تئوری محوری» که منفعل، صرفاً فلسفی و به طور طبیعی فارغ از اثرگذاری بر واقعیت است؛ «پراتیک محوری» نیز در نهایت، عملی‌کور، غیرانتقادی و ماجراجویانه است.

آنچه تئوری انتقادی و انقلابی مارکس را برجسته می‌کند، یگانگی، پیوند، تاثیر متقابل و دیالکتیک تئوری و پراکسیس است.

تاکید این مبانی نظری را می‌توان در تزه‌های مارکس درباره فویرباخ به روشنی مشاهده کرد.

## سوژه انقلابی و نقد

دیالکتیک نقد و پراکسیس، موجب اعتلاء و تکامل سوژه واقعی، یعنی پرولتاریا می‌شود. چرا که نقد، مستقل از کنش سیاسی نیست و کنش سیاسی مستقل از سوژه بی‌معنی خواهد بود

با توجه به تزه‌های مارکس درباره فویرباخ، با توجه به مفهوم «سوژه واقعی»، فعالیت اجتماعی انسان و تبادل سوبژکتیو با ابژه طبیعت و جامعه، تعریف «بشریت اجتماعی»،

مفهوم آگاهی و استوار شدن ماتریالیسم بر سرشت سوژه دگرگون‌ساز، با میانجی یک تئوری انتقادی-انقلابی، فعالیت اجتماعی، امکان درک تازه‌ای از ماهیت نقد و پراکسیس را دریافته است. چیزی که تا قبل از آن در فلسفه وجود نداشت نقد رویکرد، جدایی اندیشه و پراتیک، همواره ضروری است، چرا که دیالکتیک بین آنها ارتقاء پراکسیس و خودآگاهی است.

بدفهمی و بحران تئوریک بخشی از چپ، که به نقد جنبش‌های خودانگیخته طبقه کارگر می‌پردازند، به عبارتی به نقد جریان‌های ضدحزبی -از نوع لنینی- روی می‌آورند، این تصور را دارند، که آگاهی و یا خودآگاهی از طریق یک جریان "حزبی" و مستقل از پراکسیس طبقه کارگر، و از بیرون طبقه به درون طبقه ره می‌یابد.

هرچند می‌دانیم نقطه عزیمت تئوری انتقادی، واقعیت یا ابژه موجود است، اما این تئوری می‌تواند وارد کتاب‌ها شود و سپس بر پراکسیس واکنش کند. در مقاله "روشنفکران و کارگران" کمال خسروی هر چند تلاش کرده است خود را از گرداب این اندیشه، یعنی جدایی اندیشه و کردار برهاند، اما با توجه به گرایش‌های لنینیستی، ایشان متأسفانه در دام آن گرفتار مانده است.

به این نقل قول از این مقاله‌ی جناب کمال خسروی توجه کنیم: «در عطف به رابطه‌ی "روشنفکران" و "کارگران" و عمدتاً بر محور "نقش عنصر آگاه" یا "نقش عامل ذهنی (سوبژکتیو)"، مجموعه بحث‌های نظری و باصطلاح "مبارزات ایدئولوژیک" در نقد باصطلاح "حزب لنینی" یا سازمان‌یابی و سازمان‌دهی حزبی به‌طور اعم است. در بسیاری از این استدلال‌ها، انکار جدایی سپهر اندیشه و کردار و بازیافت یگانگی آنها، با استناد به نفی آنچه جایگاه، ضرورت و نقش "مستقل" باصطلاح "عنصر آگاه" پنداشته یا تلقی شده، صورت پذیرفته است. گاه، در کردارهایی که "جنبش کارگری ناب"، "جنبش خودبه‌خودی" - و به‌مراتب بدتر - "جنبش شورایی" نامیده شده‌اند، تحت لوای مخالفت با "رهبری" یا با "تئوری خارج از جنبش" و در دفاع از سازمان‌یابی جنبشی و غیره، تئوری به قلمرو "ایدئولوژی کلان روایت‌ها" تبعید شده است، و از این طریق، ضرورت آنچه نقش مستقل "عنصر آگاه" نامیده شده، انکار شده است. گاه، در مقابل و در دفاع از نقش "عنصر آگاه"، با نگاه تحقیرآمیز به "جنبش خودبه‌خودی" و قابلیت‌های صرفاً و ماهیتاً "غریزی" و "اقتصادی" و "بورژوایی" این جنبش، بر ضرورت حضور انکارناپذیر این نقش تأکید شده است.»

همین مطلب، نشان می‌دهد که کمال خسروی، با همه تلاشی که در بازشناسی درست مارکس داشته است -که قابل تقدیر است-



اولاً، هنوز گرفتار لنینیسم و تئوری "حزب لنینی" است.

ثانیاً، رابطه دیالکتیکی، تئوری و پراکسیس را به طور مغشوش ادراک کرده است و درکی غیرمارکسی از آن ارائه می‌دهد.

در ادامه همین گفتار -مقاله روشنفکران و کارگران- استدلالی که برای تئوری یا اندیشه و یا به تعبیر ایشان "خرده" اندیشه‌ها می‌آورند، تئوری را، تا حد "برنامه‌ریزی" تقلیل می‌دهند. البته این نظر تقلیل‌گرایانه به این منظور صورت می‌گیرد که برنامه‌حزبی بلشویسم برای کسب قدرت سیاسی توسط ایشان موجه شود.

حال در همین ارتباط به نظر مارکس توجه کنیم: «طبقه‌ای که از جامعه رانده شده و ناگزیر از داشتن شدیدترین تضادها با سایر طبقات می‌شود، طبقه‌ای که اکثریت اعضای جامعه را تشکیل می‌دهد و منشأ آگاهی به ضرورت یک انقلاب بنیادی، آگاهی کمونیستی است.» به عبارتی مارکس سرچشمه آگاهی کمونیستی را وجود این طبقه و به دلیل سرشت طبقاتی آن می‌بیند. هرچند مارکس اشاره می‌کند که از طبقات دیگر با تفحص در وضعیت این طبقه می‌توانند آگاهان کمونیست شوند.

در صورتی که لنین، آگاهی را نشو و نمایافته و محصول تتبع نمایندگان طبقات خرده‌بورژوازی و دارا می‌داند، در حقیقت کمونیسم لنین یک ایدئولوژی، محصول کاوش‌های فکری نخبگان است و به پروسه تکامل اندیشه تعلق دارد که این همان فلسفه هگل و ایده مطلق است که به شکل ماتریالیسمی بورژوایی، خود را نشان می‌دهد. در صورتی که مارکس منشأ آگاهی را پرولتاریا و "هستی آگاهانه" می‌داند.

سوژه از نظر مارکس یعنی، انسانی که اراده می‌کند، عمل آگاهانه انجام می‌دهد، زیبایی‌شناسانه کار می‌کند و مهم‌تر از همه حلقه واسطه دیالکتیک، در تغییرات اجتماعی و در طبیعت است. همین مرکزیت‌یابی سوژه، در دیالکتیک مارکس او را از سایرین متمایز می‌کند؛ از "دیالکتیک طبیعت" انگلس، دیالکتیک "ایده‌آلیستی" هگل و از دیالکتیک مشاهده‌ای فویرباخ و غیره...

اصلی‌ترین مسئله مارکس، "انسان" است. هم از منظر رهایی و هم از منظر عاملیت در تغییر، نگاه مارکس به سوژه نگاهی واقع‌گرایانه و عمل‌گرایانه است. سوژه "واقعی" یا پرولتاریا از منظر مارکس در پراکسیس انقلابی‌اش و با توجه به سطح خودآگاهی‌اش، می‌تواند تکوین و تکامل یابد

پرداختن به نقد و نفی ایدئولوژی‌ها و مبارزه و تحلیل ساختار موجود نظام سرمایه‌داری و تکوین سوژه از منظر پراکسیس، با پشتوانه یک تئوری انتقادی و عمل‌گرا، نقطه عزیمت تحلیل واقعی شرایط موجود است

در "خانواده مقدس" مارکس اشاره می‌کند: «تاریخ هیچ نیست، مگر فعالیت انسانی که هدف خود را دنبال می‌کند.»

بنابراین سوژه ماتریالیستی تاریخی-دیالکتیکی مارکس کسی نیست به جز انسان، پایه تکوین این سوژه همانا دیالکتیک نقد و پراکسیس است.

قبل از مارکس در فلسفه، سوژه، ایده‌آلیستی، متافیزیکی، غیرتاریخی و استعلایی بوده است. مانند سوژه کانت و دکارت، که سوژه همان "فاعل شناسا" است و در فلسفه هگل در مقام خودآگاهی "روح مطلق" بروز می‌کند. اما "سوژه" نزد مارکس به مثابه "عمل اجتماعی" نمایان می‌شود.

در تز دوم مارکس درباره فویرباخ می‌خوانیم: «این مسئله که آیا تفکر انسانی دارای حقیقتی آبژکتیو هست یا نه، به هیچ وجه مسئله ای نظری نیست، بلکه مسئله ای عملی است.»

ایدئولوژی یا آگاهی کاذب، محصول واقعی هستی وارونه است، که پراکسیس سوژه را مختل می‌کند، دیالکتیک نقد و پراکسیس، یعنی تاثیر تئوری بر عمل و عمل بر تئوری، که از نفی آگاهانه در فعالیت اجتماعی ناشی می‌شود، بر آگاهی کاذب واکنش می‌کند و موجب ارتقاء و تکامل سوژه می‌شود.

تکامل سوژه از کنش آن منتج می‌شود و از این طریق "خودتعیین‌یابی" قرین "خودفهمی" یا خودآگاهی طبقاتی می‌شود. دیالکتیک، بازتابی بیرونی در ذهن نیست، چرا که به قول هگل «عنصر تعین را از درون خود سوژه استخراج می‌کند و خودش روح اصل درون ماندگار آن است.»

اما آنچه از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، همانا انقیاد سوژه و از خودبیگانگی او نسبت به "کار از خودبیگانه شده"، نسبت به "خصلت‌های ماهوی" انسانی است که تحت تاثیر هستی وارونه، در ایدئولوژی‌ها شکل گرفته است. نقد، فرآیند رهایی از همین از خودبیگانگی است که می‌تواند تحت تاثیر آگاهی تئوریک نیروی مادی او در پراکسیس آزاد شود. از خودبیگانگی مانعی در شکل‌گیری جنبش‌ها، تشکل‌ها و ایجاد آلترناتیوها است.

پرسش‌هایی در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ مارکس وجود دارد که این مفاهیم را روشن‌تر بیان می‌کند: «در سیر تکامل انسان، نزول بخش اعظمی از بشریت به کاری "انتزاعی" چه معنایی دارد؟ چرا ماده مرده، بر انسان سلطه کامل پیدا کرده است؟ چرا بی‌ارزش شدن جهان انسانی، با رشد ارزش در جهان اشیا، ارتباطی مستقیم پیدا کرده است؟ چرا انسان هرچه بیشتر تلاش می‌کند، سیطره جهان مصنوعات بیگانه‌ای که می‌آفریند، توانمندتر شده و دنیای درونی‌اش، تهی‌تر می‌شود؟»

این پرسش‌ها، و نقد آنها، رابطه انسان با کار و کار از خودبیگانه را می‌گشاید و به همین دلیل است که نقد درون‌ذاتی کلیت آن منجر به خودآگاهی در پراکسیس نبرد طبقاتی خواهد شد.

مارکس به "روگه" می‌نویسد: «هر چه بیشتر رویدادها به بشر اندیشمند، فرصت اندیشه و به بشریت رنجبر، فرصت تجمع بخشد، محصولی که زمان حاضر در بطن خود می‌پروراند، در هنگام تولد بی‌نقص‌تر خواهد بود.»

نقد از خودبیگانگی، خودآگاهی تملک جوهر انسانی توسط انسان است.

سوژه در پراکسیس نبرد طبقاتی و تحت تاثیر دیالکتیک نقد و پراکسیس، به خودآگاهی می‌رسد. به عبارتی این خودآگاهی امری درونی و برآمده از تلفیق دیالکتیکی نقد و پراکسیس است.

مارکس در سالنامه آلمانی - فرانسوی می‌نویسد: «ما خود را، در مقام یک فرزانه متعصب، آورنده اصول جدید معرفی نمی‌کنیم، ما ندا سر نمی‌دهیم "بفرمایید این هم حقیقت"، همین جاست، که باید به زانو افتاد. اصول جدیدی که ما بر روی دنیا بازمی‌گشاییم، اصولی هستند که از اصول جهان برمی‌گیریم. به دنیا نمی‌گوییم از مبارزه دست بکش، چون بیهوده‌اند! ما شعار حقیقی نبرد را در گوش تو بانگ می‌زنیم، ما فقط به مردم دنیا نشان می‌دهیم که در واقع برای چه مبارزه می‌کنند و آگاهی به این مبارزه را باید درک کنند حتی اگر نخواهند.»

آنچه از خودبیگانگی را، در همه اشکالش منهدم می‌کند، یک پایگاه مادی و یک توده انقلابی است که باید با نقد رادیکال وضعیت موجود عجین شده و آن را متحقق سازد.

مارکس اشاره می‌کند: «تئوری به مجرد اینکه در توده‌ها نفوذ کند، به نیروی مادی تبدیل می‌شود.» این تئوری همان تئوری انتقادی و انقلابی است.

مارکس تا جایی به مفهوم از خودبیگانگی اهمیت می‌دهد، که حتی مالکیت خصوصی را نه علت از خودبیگانگی، بلکه معلول آن می‌داند. هرچند در این تحلیل، این مفهوم روشن می‌شود که اگرچه مالکیت خصوصی دلیل و سبب کار بیگانه شده به نظر می‌رسد، اما در واقع پیامد آن است. هرچند مارکس حل تضادهای نظری یا محو از خودبیگانگی را صرفاً امری نظری نمی‌داند.

در دست‌نوشته‌های فلسفی-اقتصادی اشاره می‌کند: «دیدیم که چگونه حل تضادهای نظری فقط به شیوه عملی و فقط از طریق انرژی عملی انسان ممکن است، بنابراین به این علت حل این تضادها به هیچ وجه فقط مسئله معرفتی نیست بلکه مسئله واقعی زندگی است، مسئله‌ای که فلسفه نتوانست حل کند، زیرا دقیقاً به آن همچون مسئله‌ای صرفاً نظری پرداخته بود.»

پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، سرشت و ماهیت این هستی اجتماعی و تاریخی است و ابژه شناخت، کلیت این هستی می‌باشد و این بن‌مایه دستگاه نظری مارکس در تبیین دیالکتیک نقد و پراکسیس است. از منظر مارکس، جایگاه اجتماعی و تاریخی سوژه واقعی، یعنی پرولتاریا، تنها بر پایه روشنگری و نقد رادیکال و پراکسیس انقلابی استوار است، امری دیالکتیکی و توأمان که به شناخت و نفی سلطه و استثمار واکنش می‌کند. این امر، بر سه نقد کلی استوار است؛ نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌وارگی کالایی، نقد ایدئولوژی بورژوازی و هر ایدئولوژی به طور اعم.

به فرازی از گرامشی در «فلسفه پراکسیس» پیرامون رابطه تئوری و پراکسیس توجه کنیم: «...جایی که اندیشیدن به کنش، و هر فلسفه‌ای به کنش سیاسی وابسته به آن تبدیل می‌شود، به عبارتی در این مرحله است که تلقی از جهان، تفکر و فلسفه «واقعی» می‌شوند، زیر اکنون آنها برآیند تا جهان را بهبود ببخشند و پراکسیس را انقلابی کنند، بنابراین می‌توان گفت این مرحله گره‌گاه اصلی فلسفه پراکسیس است، نقطه‌ای که در آن، فلسفه پراکسیس، بالفعل می‌شود و به لحاظ تاریخی (یعنی به صورت اجتماعی و نه دیگر تنها در ذهن انسان‌ها) حیات می‌یابد، یعنی هنگامی که از دل‌خواهانه بودن دست می‌کشد و ضروری، عقلانی و واقعی می‌شود» در «فلسفه پراکسیس» گرامشی اشاره می‌کند: «کارکرد و اهمیت، بنیادین و راستین دیالکتیک را، تنها در صورتی می‌توان فهمید که فلسفه پراکسیس را فلسفه‌ای یکپارچه و اصیل بدانیم که یک مرحله نوین تاریخی و یک مرحله جدید در پیشرفت اندیشه‌ی جهان را آغاز می‌کند. این کار را تا آنجا انجام می‌دهد که هم از ایده‌آلیسم سنتی و هم از ماتریالیسم سنتی - یعنی فلسفه‌هایی که بیان جوامع گذشته‌اند - فراتر می‌رود.»

در پایان این قسمت، به تعریف مارکس از دیالکتیک مجدداً رجوع کنیم: «دیالکتیک، در شکل رازآمیز شده‌اش در آسمان، باب روز شد، چرا که به نظر می‌رسید که آنچه هست را تغییر شکل داده و ستایش می‌کند، دیالکتیک در شکل عقلانی خود برای بورژوازی و سخنگویان آیین پرست آن، مایه رسوایی و نفرت است، چرا که در ادراک «ایجابی» آنچه هست، هم‌هنگام شامل نفی و انهدام محتوم آن است؛ چرا که دیالکتیک هر شکل تکوین‌یافته‌ی تاریخی را، سیال، در حال حرکت، تلقی می‌کند و از این رو، جنبه‌ی گذرای آن را نیز درک می‌کند و چون در ذات خود انتقادی و انقلابی است، اجازه نمی‌دهد هیچ چیز آن را تحت تاثیر قرار دهد.» (پی‌گفتار ویراست دوم آلمانی کاپیتال جلد یک)

### علل عدم انسجام چپ، دیالکتیک چپ و طبقه

چپ بر اساس و محور «ایدئولوژی»های خودساخته‌اش، هیچ‌گاه نمی‌تواند متحد شود، چرا که اساساً «حزب» ساختن و آن هم در شکل لنینستی‌اش، «کاریکاتوری» از وظیفه چپ است. لنینیسم، حکمتیسم، تروتسکیسم، مائویسم، به دلیل اینکه معطوف به یک «ایدئولوژی» (آگاهی کاذب) و جابجایی «سوژه و ابژه» و در تعارضی عینی در دامنه فلسفه نظری خود هستند، امکان انسجام و همبستگی در بین آنها به منظور یک پراکسیس سیاسی و تئوریک وجود ندارد. این جریان‌ها، حتی با واژه‌سازی‌های نو و به ظاهر لباس جدید، در نهایت باز همان ایدئولوژی سنتی و در نهایت حزبی را توضیح می‌دهند، مانند شورا به جای حزب!! و غیره. پتانسیل همگرایی در بین چپ به دلایل مادی، وجود ندارد چرا که در وهله اول در سرشت انقلابی طبقه کارگر، نفی و حذف هرگونه زوائد غیرارگانیک بالای سر خود وجود دارد، گرایش شورایی در طبقه کارگر با توجه به فاکتورهای موجود، نفی مادی حزب است.

در وهله دوم چپ موجود، هنوز گرفتار و مبهورت ابژه است، یعنی هنوز بر این باور است، توسعه اقتصادی، رشد نیروهای مولد، تضاد کار و سرمایه، ماشین بخار و هوش مصنوعی و کمیت کارگران صنعتی، به تنهایی کافی است که جامعه به سوسیالیسم برسد و فرماسیون دیگری آغاز شود؛ یعنی تغییرات در زیر بنا، منجر به تغییر بنیادی در جامعه می‌شود.

چپ هنوز خود را به طور جدی نقد نکرده است. نگاه دترمینیستی به زیربنا، حزب لنینی، گریبان چپ ایران را در دوره‌هایی از تاریخ تا کنون گرفته است و با طرح مفاهیمی چون «بورژوازی ملی» به جای بورژوازی کمپرادور، مبارزه با امپریالیسم به جای مبارزه با سرمایه‌داری، به جای نقد ایدئولوژی‌ها و توجه به تاریخ فرهنگی و دینی، تن دادن به

ارتجاع سوسیال دموکراسی را در دستور کار خود و نیروهای انقلابی قرار داد و تفکری دترمینیستی و ضدکارگری را تبلیغ و ترویج می کرد.

حرکت ماده را، که فاقد آگاهی است جایگزین خودآگاهی و پراکسیس می کرد، در صورتی که سپهر اندیشه مارکس، خودآگاهی است که توسط نقد درون ذاتی کلیت پدیده‌ها، شکل می گیرد. به عبارتی بدون خودآگاهی و عمل انقلابی، نقد کلیت نظام سرمایه داری، ارتقاء و تکوین سوژه اصلی تغییردهنده، هیچ امر محتوم و از پیش تعیین شده‌ای وجود ندارد. در اندیشه مارکس جهان واقعی محصول فعالیت آگاهانه انسان یعنی محصول کار شکل دهنده و قوای ماهوی انسان است، یعنی جهان "موضوعیت یافته" محصول اراده و آگاهی انسان است.

چپی که تحت تاثیر اندیشه لنینیسم است و به عوامل سوژکتیو اجتماعی بی اعتنا است و تنها منشأ تغییرات را در توسعه اقتصادی و زیربنا دنبال می کند، یا به عبارتی تنها ابژه موجود، نقطه عزیمت تحلیل اوست، از شناخت ماهیت تاریخی و فرهنگی ابژه و کلیت دیالکتیکی آن یعنی یگانگی سوژه و ابژه ناتوان است. پیداست که این ناتوانی "فاعل شناسا" از شناخت کلیت موجود و نقد ماهیت ابژه، سبب عدم درک فعالیت سوژکتیو انسان و همچنین پراکسیس انقلابی و عدم اعتلای سوژه می شود. به همین دلیل، سوژه تغییردهنده منفعل می شود و یا تحت تاثیر از خودبیگانگی به دام فریب جریانات ارتجاعی یا راست می افتد.

ابژه تحلیل نزد مارکس، فعالیت آگاهانه انسانی، یعنی سوژکتیو است. در نتیجه دگرگونی آن نیز فقط به صورت سوژکتیو، یعنی با خودآگاهی و عمل انقلابی امکان پذیر است. این خودآگاهی، محصول تلاش فرد و یا به شکل خانقایی و عرفانی نیست، بلکه محصول پراکسیس در نبرد طبقاتی است. جریانات لنینیسم و همه بازمانده‌های آن با قطع رابطه تئوری انتقادی با پراکسیس یا به عبارتی رابطه دیالکتیکی نقد و پراکسیس، که در روند تکامل تئوری ماتریالیسم تاریخی-دیالکتیکی مارکس متکامل شده است، به انفعال سوژه انقلابی دست زده‌اند. به همین دلیل به مانعی در تحول و تکوین سوژه تبدیل شده اند و سبب انحطاط جنبش را فراهم آورده‌اند. این سوژه زدایی، دستاورد اندیشه لنینیسم و کمونیسم روسی است؛ یعنی ریشه همه فرآیندهایی که فرقه‌هایی جدا از اندیشه مارکس را پدید آورد، ریشه در نظریات غیر مارکسی و دترمینیستی، توسعه‌گرا و معطوف به زیربنا دارد. انگلس حتی در این مورد، بسیار بسیار از هگل عقب‌تر است، چرا که هگل با وجود یک ایدئالیسم در فلسفه اش (البته این جهانی)، همواره به نقش سوژه انسانی تاکید داشته است. در درس گفتارهای فلسفه تاریخ می گوید: «ما در آگاهی جامعه خود، با دو قلمرو

روبرو هستیم، قلمرو طبیعت و قلمرو روح؛ قلمرو، مشتمل بر آن چیزی است که توسط انسان تولید شده است. شخصی می‌تواند انواع و اقسام ایده‌ها در قلمرو خدا داشته باشد، اما این همواره در قلمرو روحی است که توسط انسان تحقق یافته و به وجود می‌آید، قلمرو روح همه جانبه است و شامل تمام آن اموری است که مورد نظر انسان بوده و خواهد بود، که انسان در آن فعال است، او هر کاری که انجام دهد موجودی است که روح از درون او کار می‌کند، بنابراین مهم است که در سیر تاریخ بیاموزیم، تا با موجودیت طبیعت روحانی آشنا شویم، یعنی، مقطعی که روح و طبیعت وحدت می‌کنند، که این همان طبیعت انسان است.» در صورتی که جناب انگلس در کلیت تفکرش، در دیالکتیک‌اش، در فلسفه‌اش و در پراکسیس‌اش... تنها دستاوردش سوژه‌زدایی است.

حال به این دو گفتار توجه کنیم و آن‌ها را با هم مقایسه کنیم:

هگل (فلسفه حق): «عنصر عام و عینی در کار، در فرآیند انتزاع نهفته است... انتزاع تولید یک انسان از دیگری، کار را بیشتر و بیشتر مکانیکی می‌کند، تا اینکه در نهایت، انسان قادر است به کنار رفته و ماشین‌ها را به جای خود نصب کند.»

مارکس (گروندریسه): «کارگر، دیگر یک چیز طبیعی تغییر یافته را واسط خود و ابژه قرار نمی‌دهد، بلکه او فرآیندی طبیعی که به فرآیند صنعتی تبدیل شده باشد را جایگزین آن کرده، واسط خود و طبیعت غیرارگانیک می‌کند و بر آن تسلط می‌یابد، او به جای اینکه فاعل اصلی باشد، به کنار فرآیند تولید می‌رود» حال این نظرات را با چپ معطوف به زیربنا مقایسه کنید که انکار ماشین بخار، سرآغاز رهایی پرولتاریا است.

مورد دیگری که عاملی در گسست چپ و عدم انسجام نظری و عملی او است، برمی‌گردد به عدم انسجام طبقه کارگر؛ به عبارتی عدم انسجام طبقاتی، پایه مادی گسست در چپ است. بخشی از انفعال در چپ، بازتاب عینیت درونی طبقه کارگر است. طبقه کارگر ایران و همه مزدبگیران، در شرایط فعلی و به دلایل گوناگون، از جمله نبود «آلترناتیو» معین و مشخص، بحران در چشم‌انداز، ساختار اقتصادی موجود که امر موقتی‌سازی کار را به‌طور جدی، هم به دلیل حرکت سرمایه و هم به دلیل ضدسازمان‌یافتگی به پیش برده است، وجود لایه‌های مختلف برای جذب نیروی کار (فی‌المثل در شرکت نفت، چند لایه و سازمان مختلف برای جذب نیروی کار، از کارگر موقتی، پیمانی، روزمزد، فصلی و غیره.... وجود دارد)، ایجاد منافع متعارض در بخش‌های خدماتی، آموزشی، درمانی، مستاجری و اجاره‌داری در سطح وسیعی از فروش کالا، سرکوب و خشونت حاکمیت و بسیاری از عوامل روان‌شناسی اجتماعی، مسایل فرهنگی و تاریخی و دینی و ده‌ها دلیل دیگر، سبب شده است که طبقه کارگر، نتواند صف مستقل خود را در مبارزه طبقاتی ایجاد کند. هرچند، شکل و محتوای این مبارزات، ابتدا با دهه‌های قبل قابل مقایسه نیست و سطح

بالا تری از خود آگاهی و سازمان یافتگی را نشان می‌دهد، اما تا رسیدن به آنچه امر سیاسی طبقه کارگر است، به نظر می‌رسد راه درازی پیش روست.

به دو دلیل عمده بالا، چپی که به هیچ عنوان مایل و یا قادر نیست خود را نقد کند و دست از فرقه‌سازی و حزب‌لینی بکشد، به تاریخ فرهنگی و دینی کشورش توجه بیشتری کند، از خود بیگانگی، دین، سیاست و خود را نقد جلادانه کند؛ و از طرفی، طبقه‌ای که هنوز به یک انسجام حقیقی و آگاهانه دست نیافته است، دیالکتیک چپ و طبقه را دچار اختلال کرده است. به این معنی که چپ از شکل خودانگیخته مبارزه طبقاتی و گرایش شورایی در آن، تاثیر نمی‌پذیرد و طبقه‌ای که به دلیل چپ منفعل و خیال‌باف، تحت تاثیر نقد درون‌ذاتی آن قرار ندارد. ضرورت مبارزه، همین تاثیر دیالکتیکی چپ و طبقه است.

وظیفه چپ، نقد رادیکال شرایط موجود در کلیت آن است، نقد ساختارها، نقد ایدیولوژی‌ها و باورها، نقد از خود بیگانگی طبقه کارگر، ارتقاء سوژه انقلابی هم از منظر تئوریک و هم پراکسیس نبرد طبقاتی، ارتقاء و روشن‌گری در مفاهیمی همچون آزادی، دموکراسی، عدالت اجتماعی، دولت، کار مزدی، مالکیت، مکانیزم‌های استثمار و غیره... که این وظایف همانا دیالکتیک نقد و پراکسیس است.

در این صورت است که مبارزه طبقاتی، آگاهی خودش را درون طبقه ایجاد می‌کند، چرا که طبقه کارگر به منظور رهایی خود و بشریت، چاره‌ای به جز آگاه شدن ندارد و یا می‌تواند روشنفکران چپ را به بخشی از طبقه تبدیل کند.

چپ تا زمانی که خود را به عنوان عنصر بالای سر طبقه نقد نکند، ایدیولوژی لنینیسم را به دور پرتاب نکند، خود را قیم طبقه کارگر نداند، حزب خودش را عامل سازمان‌یابی و پیروزی طبقه کارگر نداند، به طور قطع، روزگاری بدتر از این خواهد داشت و سوژه انقلابی را منفعل خواهد کرد.

چپ دنبال اتحاد با محوریت حزب لینی نگردد!! شما نقد کلیت نظام سرمایه‌داری را انجام دهید. از خود بیگانگی را نقد کنید، آگاهی کاذب را نقد کنید، مکانیزم استثمار را نقد کنید. طبقه کارگر خودش، هر آنچه را در امر سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و سازمان‌یافتگی نیاز داشته باشد می‌سازد.



تحقق سوسیالیسم استراتژی انسانی طبقه کارگر است.





تعاليم  
الماركس

